هو العلیم

تنهایی انسان در هنگام مرگ و لقای پروردگار

بیانات
آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس‌الله‌سره

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

نظر علامه طهرانی دربارهٔ شعر «تنها تویی تنها تویی در گوشهٔ تنهایی‌ام...»

[روزی با مرحوم آقا (علامه طهرانی) به اصفهان می‌رفتیم] همسفرهای ایشان مرحوم حاج اسماعیل دولابی و آقای مهندس تناوش و پسر مرحوم حاج حسن شرکت بودند.

ماشین ایشان از این بنزهای قدیمی بود [که] آن زمان به آنها بنزهای ۱۸۰ می‌گفتیم. با آن، از جاده قدیم [از مشهد به] اصفهان رفتیم؛ ظهر که حرکت کردیم، دیگر شب دیروقت [به اصفهان رسیدیم]؛ ساعت از سه [شب] گذشته بود.

یک روز در آنجا یک دست‌خطی بود که نوشته بود:

تنها تویی تنها تویی در گوشهٔ تنهایی‌ام *** تنها تو می‌خواهی مرا با این‌همه رسوایی‌ام[1]

مرحوم آقا [علامه طهرانی] صحبت کردند و رو به ما کردند گفتند: «منظور از "تنها تو می‌خواهی مرا" چیست؟» مرحوم حاج اسماعیل گفت: «منظور پدر است؛ او در تمام احوال، فرزندش را رها نمی‌کند و همیشه [در کنارش می‌مانَد].» مرحوم آقا گفتند: «منظور خداست؛ او در هیچ حالی بنده را رها نمی‌کند.»

یعنی می‌خواهم بگویم [که] تفاوت دیدگاه‌ها را حتّی در آن زمان ببینید! در آن زمان او چه دیدگاهی داشته و [البته] خب یک روزی می‌آید که انسان به مفاد این شعر می‌رسد؛ که فقط خداست که برای انسان می‌ماند و هیچ‌کس دیگری [نمی‌ماند]؛ همه به یک نحوی در حال‌وهوای خودشان هستند. فرصت‌هایی پیش می‌آید [که] انسان گاهی، جای‌جای مختلف این معنا را درک می‌کند! اما خب اگر این [معنا] برای انسان ملکه شود که خیلی دیگر [عالی می‌شود.]

تجربهٔ شخصی آیت‌الله طهرانی از تنهایی در لحظه مرگ

ما چهارپنج سال پیش، والده را برده بودیم بیمارستان؛ که [البته] دیگر منجر به فوت ایشان شده بود. گفته بودند: «باید عمل شود.» دیگر تا کارهایشان را انجام دادیم، من کنار نشسته بودم؛ نمی‌دانم در کنارم کسی از رفقا بود یا تنها نشسته بودم [الآن دقیق یادم نیست؛ ولی] عده‌ای بودند آنجا؛ مثل آقای... . بعد در این لحظه، چند نفر که لباسِ سبز پوشیده بودند، پایین آمدند. ما [در قسمت] اورژانس بودیم. در همین [موقع] که ایشان را می‌بردند، وقتی که داشتند سوار [آسانسور می‌کردند و] ایشان هم در حال نیمه بی‌هوشی بود ـ چون دردش زیاد بود و از این مورفین‌ها می‌زدند ـ من کنار نشسته بودم و با فاصله [داشتم] نگاه می‌کردم. گفتند: «آنها دارند

---

[1] منصوره اتابکی متخلّص به زهره.

با آسانسور بالا می‌برند.» یک‌دفعه دیدم [که] من به‌جای ایشان هستم [و] دارند من را برای عمل می‌برند و هیچ‌کس با من نیست! تنهای تنها هستم! بعد دائماً نگاه می‌کردم [و] می‌دیدم این [شخص که کنار من هست،] رفیق من است، ولی انگار ایشان کنار ایستاده [و] فقط من را نگاه می‌کند؛ یعنی مثل یک ربات! [بدونِ] هیچ عکس‌العملی! مثلاً بیاید جلو، بغل کند، سلام کند. هیچ! همین‌طور ایستاده نگاه می‌کند. آن رفیقم را دیدم مثلاً آن‌طرف جوی است و من این‌طرف هستم! بعد دیدم [که] تک و تنها شدم! تنهای تنهای تنها؛ یعنی هیچ! صفر! واقعاً به تمام معنی‌الکلمه، انسان این را احساس می‌کند که تک و تنها [است] و احساس کردم [که] الآن دارم می‌روم پیش «او» و هیچ چیزی ندارم؛ صفرِ صفرِ صفرِ صفرِ صفر، هیچ، هیچ.

گاهی به بعضی از رفقا می‌گفتم: «دلم می‌خواهد در موقع رفتن، هیچ چیزی نداشته باشم و بروم؛ یعنی حتّی یک نماز، حتّی یک روزه! ـ فعلاً که روزه‌خوار شده‌ایم ـ هیچ! هیچ! اصلاً! فقط همان‌طور که آمده‌ام [و] هیچ چیزی با خودم نیاورده‌ام (بدون هیچ تقیُّدی و هیچ تعیُّنی)، همان‌طور هم بروم. اصلاً و ابداً! و فقط همین تنهایی برایم بماند! خدا [هم] گفت: «خیلی خوب! حالا به تو نشان می‌دهیم [تا] حالت جا بیاید! ببینیم چه‌کار می‌کنی؟!»

انقطاع از تعلقات، شرطِ رسیدن به مقامِ رضایِ الهی است

دیگر هیچ! اصلاً هیچ خبری! دارم پیش خدا می‌روم، هیچ چیزی ندارم! هیچ چیزی! ابداً! ابداً! بعد یک‌دفعه [با خودم] گفتم که: «یعنی خدا من را این‌طور می‌پذیرد؟! این‌طور قبول می‌کند؟!» بعد یک‌دفعه گفتم: «خدایا ما هیچ چیزی نداریم؛ [پس] خدایی تو کجا رفته؟! بیا مال ما همین [است] که داری می‌بینی! هیچ چیزی نداریم!» بعد یک‌دفعه خدا خدایی‌اش را نشان داد! گفت: «تو [چیزی] نداری، [ولی] ما هستیم!» بله، سَرتاپا گناه و معصیت و زلّات و خطا و فلان از ماست، ولی بالأخره ما خداییمان سر جایش هست.

[در] آنجا [و در] خیلی مواردی [که] برای انسان پیش می‌آید، انسان واقعاً می‌فهمد که فقط «او» است؛ [انسان] باید فقط به «او» دل ببندد [و] فقط باید دل را آنجا بگذارد [و] آنجا قرار بدهد.

تلمیذ: شعر دیگر معنا شد!

استاد: بله؛ یعنی کاملاً این معنا برای ما ملموس و مکشوف [شد].

تلمیذ: می‌شود یک بار دیگر مصرع دوم [را بخوانید]؟

تنها تویی تنها تویی در گوشهٔ تنهایی‌ام *** تنها تو می‌خواهی مرا با این‌همه رسوایی‌ام

آدم کاملاً این معنا را [می‌فهمد]. این قطع تعلقات اینها همه‌اش [باید اتفاق بیفتد] تا انسان به آن نقطه برسد.

حالات والدهٔ آیت‌الله طهرانی در لحظات آخر عمر

مرحوم والده‌مان ـ خدا رحمتشان کند ـ خیلی به من تعلّق داشت؛ مخصوصاً سال‌های آخر [عمرشان]!

من سرم درد می‌کرد، ایشان قلبش درد می‌کرد. وقتی جایی می‌رفتم، اصلاً به ایشان نمی‌گفتم؛ [چون] از وقتی که ایشان می‌شنید، تا وقتی که می‌آمدم، همه‌اش در اضطراب بود! لذا نمی‌گفتم. مثلاً [اگر] کربلا می‌رفتیم به ایشان نمی‌گفتیم؛ [چون] ایشان همه‌اش احساس اضطراب می‌کرد.

هر وقت ایشان می‌خواست طهران بیاید، اگر کسی از اقوام بود، که با ایشان می‌فرستادنشان؛ اگر نبود، همیشه خودم می‌رفتم مشهد [و] ایشان را می‌آوردم [و] دوباره خودم با ایشان [به] مشهد برمی‌گشتم. و عجیب [اینجا]ست [که] چندبار من به ایشان در این مدت گفتم: «شما قم بیایید؛ برای شما قم بهتر است؛ اگر آنجا برادر [یعنی امام رضا] است، اینجا خواهرِ [امام رضا؛ حضرت معصومه] است؛ فرقی نمی‌کنند.» ایشان می‌گفت: «بچه‌ها [و] دخترها را را چه‌کار کنم؟!» می‌گفتم: «اینجا برای شما از هرجهت بهتر است. هروقت هم خواستید، هر یک‌ماه [یا هر] دو ماهی یک‌دفعه مشهد بروید.» تا اینکه مسائلی در مشهد پیش آمد که دیگر ایشان از مشهد زده شد و [به] طهران آمد. در طهران جایی بود ـ همان کاشانک (بالای نیاوران) ـ که هر وقت می‌آمدند، آنجا می‌رفتند. همان سفری که ما با هم بودیم، ایشان در آن سفر گفت: «من دیگر قصدِ برگشت به مشهد را ندارم!» خب ما خیلی خوشحال شده بودیم، ولی خواب‌هایی برای ما تعریف کرد که ما را یک‌مقدار در فکر فرو برد! گفت: «مشهد که بودم، چنین خوابی دیدم!» ما دیگر خودمان را آماده کرده بودیم که ایشان اغلب در همان قمصر [که] آب‌وهوایش خیلی خوب است، باشند. بعد هم هر وقت [که] بخواهند قم بیایند و هرکسی از اقوام هم [که] می‌خواهد ایشان را ببیند، بیاید اینجا ببیند.

داشتیم این کارها را انجام می‌دادیم که یک‌مرتبه این قضیه پیش آمد؛ یعنی عجیب است؛ آن وقتی که ایشان مایل می‌شود از مشهد [بیاید]، همان وقتی است که باید برود! و از آن‌طرف خدا می‌گوید: « [از] دوسه ماه تا الآن با او بودی، دیگر از این به بعد نه!»

اینکه آدم [در خدمت] مادر [یا] پدرش باشد، خب اینها که دیگر دنیا و این مسائل دنیایی نیست، ولی همین خداییش هم، همین [مقدار کمی] که من با ایشان بودم، احساس کردم که رفتن ایشان، باز یک تغییر و تحوّلی در حال‌وهوای ما به‌وجود آورد. مرحوم آقا [علامه طهرانی] یک جور، ایشان هم [جورِ دیگر؛] یعنی باز قضیهٔ معنا و مفاد این شعر، به یک نحوی [دیگر] خودش را نشان داد.

خدمت به والدین بهترین نعمت خداوند

گرچه در خدمت پدر و مادر بودن، بالاترین چیز است [و] ما در این دنیا بالاتر از این نداریم، ولی در عین‌حال باز در ظرف خودش هست؛ ابدیّت ندارد. خب در ظرف خودش، باید [هم] باشد و هرچه انسان [خدمت] بکند، کم کرده است.

همان‌طور که ما بندهٔ خداییم، او هم بندهٔ خداست؛ او هم یک حسابی دارد، او هم یک تاریخی دارد، او

هم یک پرونده‌ای دارد [که] ارتباط به خودش دارد. ما که نمی‌توانیم در پروندهٔ آنها تصرف کنیم. ولی همان رفتن، باز انسان احساس می‌کند که در حال‌وهوا و فکر و فهم [آدم] بی‌تأثیر نبوده [است].

علی‌کل‌حال «هر چه آن خسرو کند، شیرین کند»[1] دیگر انسان باید راضی باشد به رضای خدا و هرچه که او برای انسان تدبیر [و] تقدیر می‌کند.

خب همه چیز محتمل است؛ یک‌زمان انسان برای خودش زندگی می‌کند؛ زمانی [هم] می‌رسد [که] انسان برای دیگران زندگی می‌کند.

[1] دیوان کبیر شمس، ص ۳۳۴:
هر چه آن خسرو کند شیرین کند *** چون درخت تین که جمله تین کند